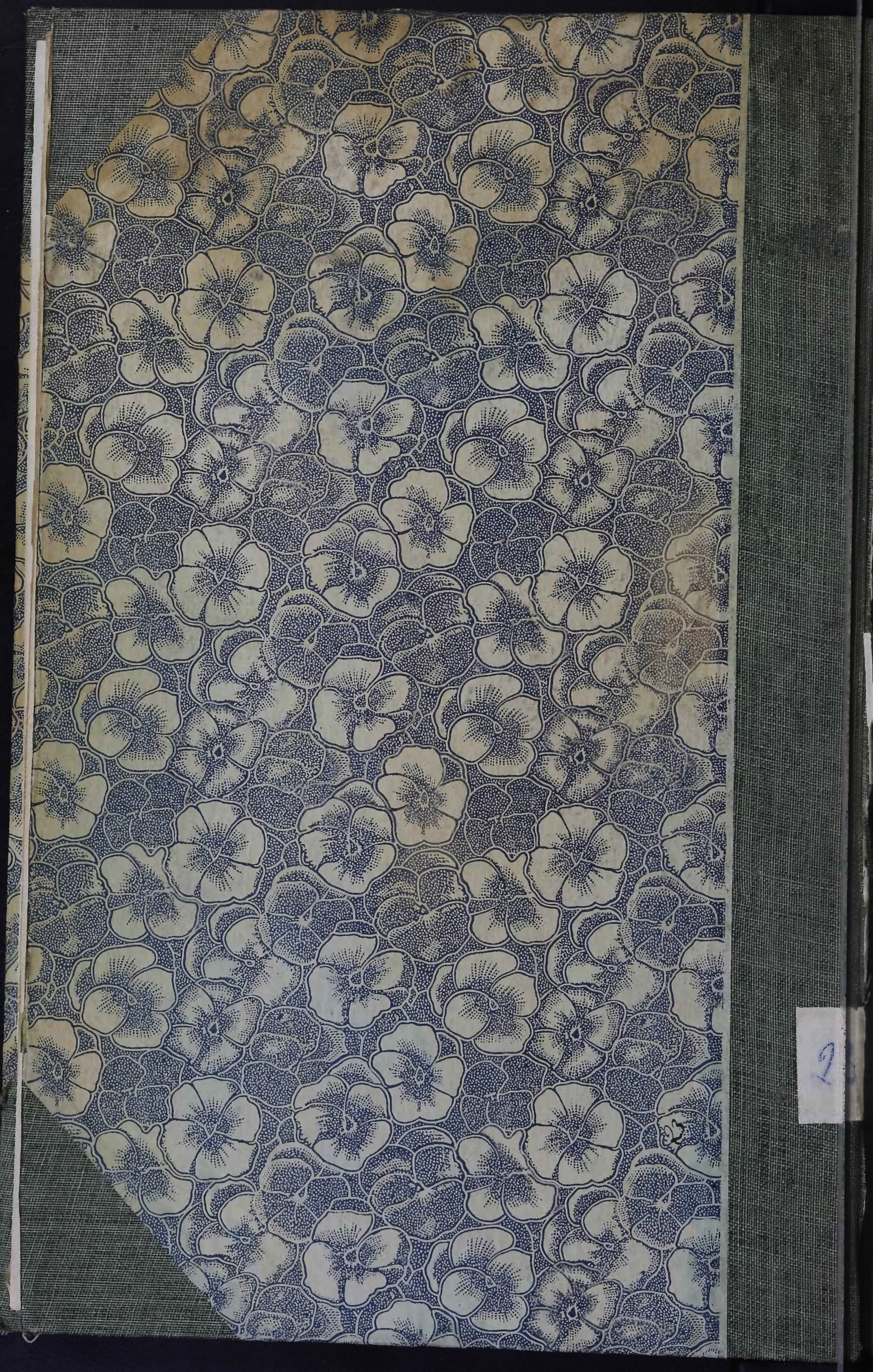
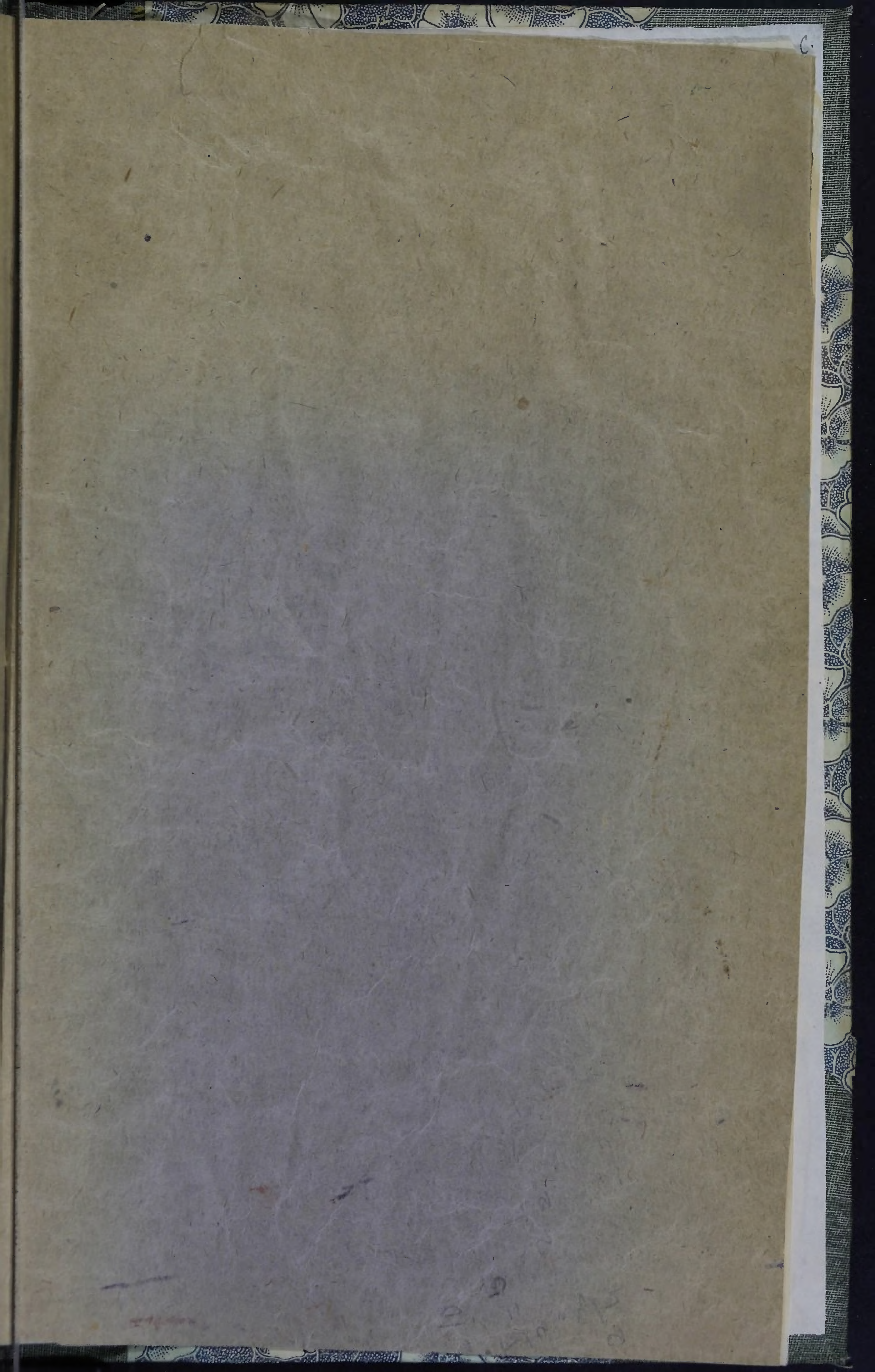
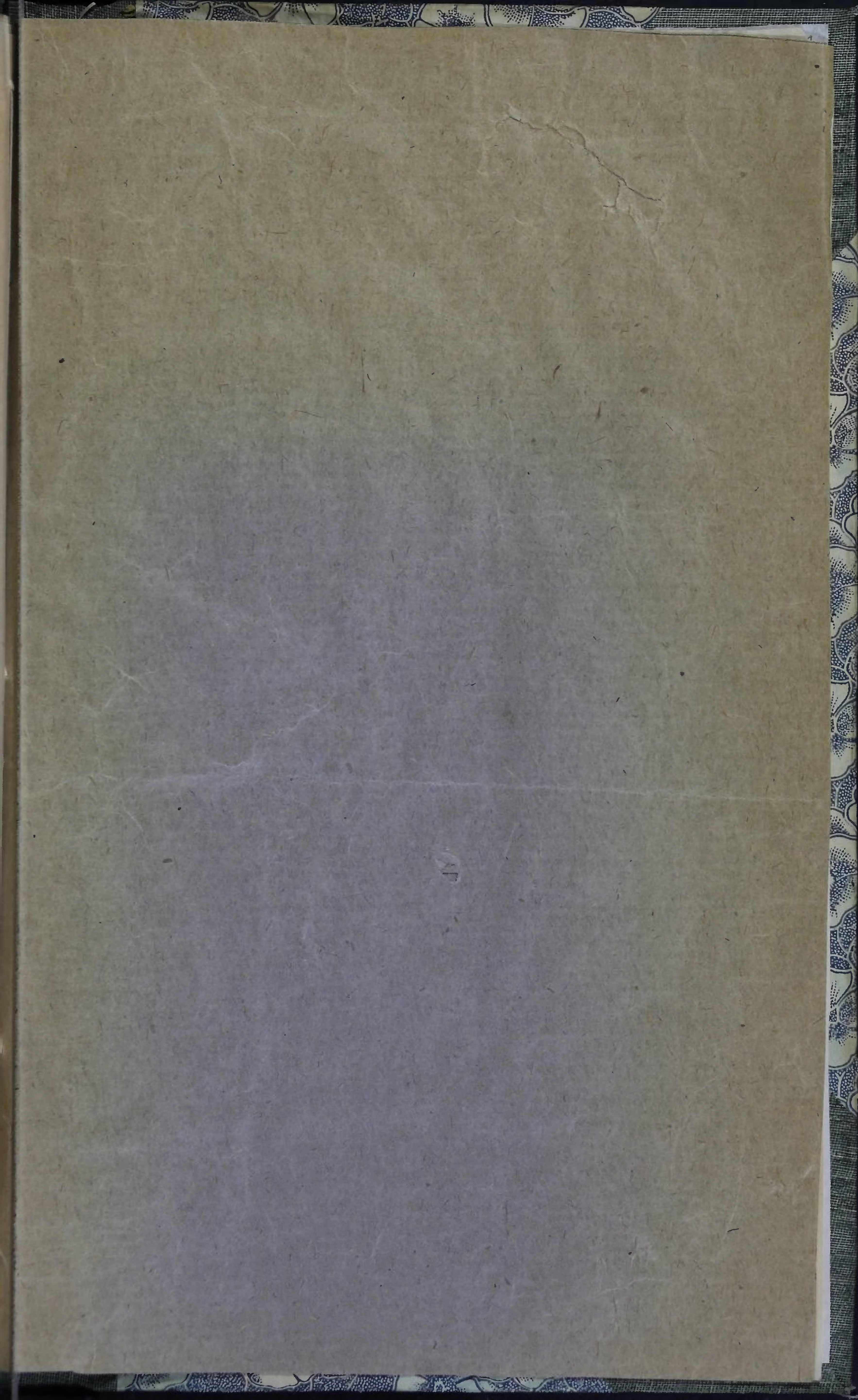


23

Hikāyāt-i nādira.
(anecdotes)

C.





حکایات نادره

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت اول دو زن در طفلی منازعت میکردند و گواه نداشتند هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی جلاد را [طلبید و فرمود این طفل را دو پاره کرده نیم نیم بهر دو زن بده] [illegible] این سخن بشنید خاموش ماند و زن دیگر شور و فریاد آغاز کرد که برای خدا طفل مرا دو نیم مکن از چنین انصاف طفل را نمیخواهم قاضی یقین شد که مادر طفل همین است طفل را باو سپرد و زن دیگر را تازیانه زده راند حکایت شخصی پیش پادشاهی رفت و عرض کرد که مردی همیشه در خانه من می آید و با زن من دوستی دارد لیکن گاهی او را نمی بینم و نمیدانم که کیست میخواهم که گرفتارش کنم از حضرت امیدوار انصافم پادشاه شیشه عطر باو داد و فرمود که بزن خود بسپار و بگو که کسی را نده این شخص همچنان کرد

از من فرزندی و کرختی حالا ترا یافته ام بر تو سیاست خواهم نمود القصه هر دو پیش قاضی رفتند

و انصاف خواستند قاضی آن هر دو را در دریچه استاده کرد و فرمود که بکنید هر دو از دریچه

سرها بیرون کنید چون سر بیرون کردند قاضی جلاد را فرمود که شمشیر بر سر غلام بزن غلام چون این سخن

بشنید در حال سر خود اندرون کشید و صاحب او اصلا نجنبید قاضی غلام را سیاست کرد و بصاحب او

سپرد حکایت شخصی مال بسیار صرافی را سپرده و بسفر رفت چون باز آمد تقاضا نمود صراف

انکار کرد و قسم خورد که مرا نسپرده آن شخص پیش قاضی رفت و احوال خود گفت قاضی تامل کرد

و فرمود که کسی را مگو که فلان صراف مال تو نمی دهد تدبیر برای مال تو خواهم کرد قاضی آن صراف را

طلبید و گفت کارهای بسیار بمن پیش آمده تنها کردن نمی توانم ترا نایب خود کردن میخواهم برآنکه

متدین هستی صراف قبول کرد و بسیار خوش گردید چون بخانه رفت قاضی آن شخص را طلبید و گفت

حالا مال خود از صراف بخواه البته خواهد داد شخص مذکور پیش صراف رفت صراف چون وی را دید

گفت بابا خوش آمدی مال تو فراموش کرده بودم دیشب مرا یاد آمد القصه مال او داد و از

طمع

طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی گفت امروز پیش پادشاه رفته بودم شنیدم که کاری بزرگ مرا سپردن میخواهند حالا اگر تو مرتبه بزرگ خواهی تا حالا بایست دیگر برای خود تلاش خواهم کرد القصه قاضی او را بدین حیله رخصت کرد **حکایت** زنی با زن همسایه خود دشمنی داشت شبی شراب بسیار خورد و مست شد و طفل خود را کشت و در خانه زن همسایه خود انداخت و صباح بر او تهمت نهاد که طفل مرا کشته است او را پیش قاضی برد قاضی اول زن همسایه را در خلوت طلبید و بسیار ترسانید و گفت راست بگو و گرنه ترا خواهم کشت زن قسم خورد و انکار کرد قاضی گفت که اگر رو بروی من برهنه شوی سخن تو راست پندارم زن از حیا سر فرو کرد و گفت مرا کشته شدن قبول است لیکن زنهار برهنه نخواهم شد قاضی او را رخصت کرد و زن فریادی را در خلوت طلبید و گفت اگر رو بروی من برهنه شوی سخن تو باور کنم آن زن خواست که خود را برهنه کند قاضی او را منع کرد و گفت پسر خود را خود کشته چون چند تازیانه او را زد اقرار کرد که خود تقصیر کردم و تهمت بر او نهادم القصه قاضی او را بر دار کشید **حکایت** شخصی دو هزار روپیه در کیسه سر بمهر بقاضی سپرده و خود

بفروخت چون بازآمد کیسه خود بحسان سر بمهر از قاضی گرفت و گشاد فلوس دید با قاضی مواخذه

نمود قاضی گفت برو دروغ میگوئی مرا روپیه نموده بودی کیسه بمهر چنانکه سپردی بازگرفتی برو

مردمان قاضی او را راندند آن شخص پیش پادشاه رفت و احوال خود عرض کرد سلطان اندک

تامل نموده فرمود که حالا برو و کیسه را نزد من بدار تا انصاف تو خواهم داد روز دیگر پادشاه مسند لوله

بر تخت بود پاره نموده و بشکار رفت فراشی که از نوبت خدمت او بود چون مسند را پاره دید بترسید اندک

و لرزه بر اندام او افتاد فراش دیگر را نمود و گفت اگر پادشاه خواهد دید مرا خواهد کشت او پرسید که دیگری

این سخن شنیده است اما مسند را او بده گفت نه گفت خاطر جمع دار درین شهر رفوگری هست کامل مسند پیش

او ببر الحسان رفو خواهد کرد که کسی نخواهد دریافت بدوکان او رفت و مسند برفوگر داد و گفت هر چه

خواهی ترا بدهم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر نیم دینار خواست فراش یک دینار را در انجشید رفوگر

در یک شب مسند را رفو کرده داد فراش روز دیگر بر تخت گسترد پادشاه چون مسند درست دید

از فراش پرسید که این مسند که رفو کرده فراش تجاهل نمود پادشاه فرمود هیچ مترس برای

مصلحت

مصلحتی این را پاره کردم فراشش نشان داد پادشاه آن رفوگر را طلبیده پرسید که مثل این کیسه
رفو کرده گفت بلی گفت اگر آن کیسه ببینی خواهی شناخت گفت آری پادشاه کیسه را نمود رفوگر
کیسه را شناخت و گفت قاضی این شهر برای رفو داده بود پادشاه قاضی را در زندان فرستاد
و مالک کیسه را فرمود که نقد خود از قاضی بگیر قاضی ناچار نقد او را داد روز دیگر پادشاه قاضی را
بر دار کشید **حکایت** شخصی را یک کیسه دینار در خانه گم شد او بقاضی خبر کرد قاضی همه مردمان
خانه را طلبیده و هر کس را یک یک چوب داد که همه آن در طول برابر بود و گفت هر که دزد است چوب
آن بقدر یک انگشت دراز خواهد شد چون همه را رخصت کرد شخصی که دزدیده بود ترسید و چوب
خود را بقدر یک انگشت تراشید روز دیگر چون قاضی همه را طلبید و چوبها دید معلوم کرد که فلان دزد است
کیسه دینار از او گرفت و سیاست نمود **حکایت** شخصی با یکی شرط کرد که اگر باری نبازم یک انار از گوشت
از اندامم بتراش چون باری بباخت مدعی ایفای شرط خواست مرد قبول نکرد هر دو پیش قاضی
رفتند قاضی مدعی را گفت که معاف کن قبول نکرد قاضی برهم شد و فرمود که بتراش لیکن اگر اندک زیاده

از یک انار خواهی تیر اسید تیر اسیاست خواهم نمود مدعی نتوانست ناچار شده معاف کرد حکایت

دو برادر مفلس بسفر رفتند در راه کیسه پر از زر و دو پاره لعل یافتند برادر خرد گفت که بعوض حاصل من

حالا بخانه باز خواهم رفت برادر بزرگ گفت سیر جهان خواهم کرد آن زر را قسمت کردند برادر کلان

حصه خود را به برادر خرد سپرد و گفت که بزن من بده چون او بخانه رسید حصه برادر کلان را بزن او داد

ما لعل نداد بعد سه سال برادر کلان از سفر بخانه آمد پاره لعل پیش زن خود ندید از برادر پرسید که لعل چه شد

گفت بزن تو داده ام گفت او میگوید که نیافتم گفت دروغ میگوید آن مرد زن خود را تنبیه آغاز کرد

زن گریخت و پیش قاضی برفت احوال خود باز نمود قاضی شوهر او را با برادر او طلبید و از برادر او پرسید

که چون لعل باین زن سپردی کسی آن وقت حاضر بود گفت دو کس قاضی گفت بطلب او دو کس را اندکی

نقد داده و گفت با من بیائید و پیش قاضی بدروغ گواهی دهید القصه آن هر دو گواهی دادند قاضی

شوهر آن زن را فرمود که برو و از زن خود پاره لعل بگیر زن گریان پیش سلطان رفت و احوال خود

عرض کرد سلطان فرمود چرا پیش قاضی نبردی گفت رفته بودم لیکن بخوبی انصاف نکرد سلطان

امر

6

امر دو برادر و گواهان را طلبید و هر یک را جدا کرد و موم داد که بصورت آن لعل بسازید آن هر دو برادر یکسان

ساختند و آن هر دو گواهان بصورت مختلف سلطان زن را فرمود که تو هم بساز عرض کرد که من گاهی لعل ندیده‌ام

چگونه بسازم سلطان گواهان را سیاست فرمود که اگر راست بگویید خواهیم گذاشت و اگر نه خواهیم کشت ناچار عرض

کردند بدروغ گواهی داده‌ایم سلطان برادر خرد را خجید تازیانه زد اقرار کرد و عرض نمود که تقصیر کرده‌ام پادشاه بر قاضی

عتاب فرمود که چرا تحقیق انصاف نکردی و لعل را بان زن بدهانید حکایت جوانی پیرمردی را صد دینار

سپرد و بسفر رفت چون باز آمد دینار خود خواست پیرمرد انکار کرد که مرا نداده جوان پیش قاضی ظاهر نمود

قاضی پیرمرد را طلبید و پرسید که این جوان زر بتو سپرد گفت نه قاضی جوان را فرمود که کسی گواه داری

گفت نه قاضی پیرمرد را گفت سوگند بخور جوان گریان شد که او را از سوگند هیچ باک نیست بارها سوگند دروغ

خورده است قاضی جوان را گفت آن وقت که زر باو سپردی کجا نشسته بودی گفت زیر درختی گفت

چرا گفتی که گواه ندارم اندر درخت گواه تست نزد آن درخت برو و بگو که قاضی ترا میطلبد پیرمرد تبسم کرد

جوان گفت ای قاضی میترسم که درخت از حکم تو نیاید قاضی گفت مهر من ببر و بگو که این مهر قاضی است

البته خواهد آمد جوان مهر قاضی گرفت و رفت قاضی بعد ساعتی آن پیرمرد پرسید که آن جوان نزد درخت

رسیده باشد گفت نه چون جوان نزد درخت رفت مهر قاضی و گفت قاضی ترا می طلبد از درخت

هیچ نشنید عکس باز آمد و گفت مهر تو درخت را نمودم هیچ جواب نداد قاضی گفت درخت آمد و گواهی داد

باز رفت پیرمرد و گفت ای قاضی این چه سخن است هیچ درخت درینجا نیامد قاضی گفت راست میگوئی نیامد

لیکن آن وقت که از تو پرسیدم که جوان نزد درخت رسیده جواب دادی که نرسیده اگر تو زر آن درخت نگرفتی

چرا نگفتی که کدام درخت است آنرا نمیدانم ازین معلوم شد که جوان راست میگوید پیرمرد الزام یافت و زر جوان داد

حکایت ماهی گیری ماهی دریا گرفتی و در بازار فروختی روزی یک ماهی زنده گرفت و آنچنان خوب که ماهی

نگرفته بود در دل گفت که اگر این ماهی را در بازار بفروشم زیاده از ده سه فلوس نخواهم یافت مصلحت است که پیش پادشاه

بروم البته بسیار انعام خواهد داد القصه ماهی را پیش پادشاه برد پادشاه چون ماهی را دید بسیار پسندید و خوشنود شد

حکم کرد که ماهی گیر را صد روپیه بدهند وزیران وقت حاضر بود در گوش پادشاه عرض کرد که برای یک ماهی اینقدر نقد

دادن مصلحت نیست پادشاه جواب داد که اگر ندهم جای شرم است زیرا که برای طلا حکم کرده ام وزیر گفت مصلحت است

که از ماهی که

که از ماهی‌گیر بپرسید که این ماهی نر است یا ماده اگر بگوید که نر است ماده نخواهید و اگر بگوید ماده است نر را خواهید
ماهی‌گیر مثل آن آوردن نخواهد توانست پس انعام هم نخواهد یافت پادشاه سخن وزیر پسندید و از ماهی‌گیر
پرسید که این ماهی نر است یا ماده ماهی‌گیر جواب داد که این ماهی خنثی است پادشاه بسیار خندید و دو صد روپیه
او را بخشید حکایت سوداگران پیش پادشاهی رفتند و اسپان را بر عرض نمودند پادشاه بسیار پسندید
و خرید کرد و لک روپیه زیاده از قیمت بسوداگران داد و فرمود که از ملک خود باز اسپان بیارند سوداگران رخصت
شدند روزی پادشاه در حالت خوشی و مستی وزیر را گفت که اسامی جمیع احمقان بنویس وزیر عرض کرد که
پیش ازین نوشته‌ام و اول نامها نام حضرت است پرسید چرا گفت سوداگران را لک روپیه که برای آوردن اسپان
بی ضامنی و اطلاع مساکن بانها عنایت شد علامت حماقت است پادشاه گفت اگر سوداگران اسپان بیارند
پس چه باید کرد گفت اگر بیارند نام حضرت را از دفتر احمقان محو خواهم کرد و نام سوداگران آنجا خواهم نوشت
حکایت روزی شاعری تقصیری کرد پادشاه جلاد را فرمود که روبروی من او را بکش لرزه بر اندام شاعر
افتاد ندیمی او را گفت این چه نامردی و بیجگری است مردان گاهی چنین نمی‌ترسند شاعر گفت ای ندیم اگر دل

بیا بجای من بنشین تا من برخیزم پادشاه این لطیفه بشنید و خندید و تقصیرا و معاف فرمود حکایت

زنی میرفت مردی او را دید دنبال او روان شد زن پرسید چرا پس من میایی گفت بر تو عاشق شده‌ام

زن گفت بر من چه عاشق شده خواهر من از من خوبتر است پس من می اید برو و بر او عاشق شو مرد از انجا

برگشت و رتی بد صورت و بد بسیار ناخوش کرد دید باز نزد او رفت و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز

راست نگفتی اگر عاشق من می بودی پس دیگری چرا می رفتی مرد شرمنده شد حکایت کوری را

گفتند میخواهی که چشمت بینا شود یا چشمت دیگر مردمان همچو تو کور گردد گفت میخواهم که چشم دیگر

مردمان کور گردد تا ازان چشم که دیگران مرا می بینند من هم انها را ببینم حکایت شخصی هر روز شش

نان میخرید روزی از وی دوستی پرسید که شش نان هر روز چه میکنی گفت نانی از انگاه میدارم و یک نان را

می اندازم و دو نان را واپس میکنم و دو نان را قرض میدهم ان دوست گفت سخن تو هیچ نمی فهمم صاف بگو

گفت یک نان که میدارم میخورم و نانی که اندازم خورشد امن را میدهم و دو نان که واپس میکنم مادر و پدر را میدهم

و دو نان پسران خود را میدهم حکایت امیر تیمور لنگ چون بهندوستان رسید مطربان را طلبید و گفت

ابزرگان

از بزرگان شنیده ام که درین شهر مطربان کامل اند مطربی نابینا پیش پادشاه حاضر شد و سرود آغاز کرد پادشاه
بسیار خوش گردید و نام او پرسید گفت نام من دولت است پادشاه گفت دولت هم کور میباشد او جواب داد که
اگر دولت کور نبودی بخانه تنگ نیامدی پادشاه این جواب بسیار پسندید و انعام فرید داد **حکایت** شخصی نزد
طبیب رفت گفت شکم من درد میکند دوا کن طبیب پرسید امروز چه خوردی گفت نان سوخته طبیب دوا در چشم او
کردن خواست الشخص گفت ایها الطبیب درد شکم را با چشم چه نسبت حکیم گفت اول ترا دوای چشم می باید کرد زیرا
که اگر چشمت درست بودی نان سوخته نمیخوردی **حکایت** روزی پادشاه از شاعری رنجید جلاد را فرمود که
روبروی من بکش جلاد برای شمشیر آوردن رفت شاعر حاضران را گفت تا شمشیر آورده شود مرا سیلی بزنید که پادشاه
خوش شود پادشاه تبسم نمود و تقصیر او بخشید **حکایت** شاعری توانگر را مدح کرد هیچ نیافت پس هجو کرد او را هیچ نگفت
روز دیگر شاعر بر دروازه او نشست توانگر گفت ای شاعر مدح کردی هیچ ترا ندادم هجو کردی هیچ ترا نگفتم حالا چرا در اینجا
نشسته گفت حالا میخواهم که اگر بمیری مرثیه نو بگویم **حکایت** شخصی مرتبه بزرگ یافت دوستی برای تهنیت پیش او
رفت الشخص پرسید کیستی و چرا آمدی دوست شرمنده گردید و گفت مرا نمی شناسی دوست قدیم توام برای تعزیت تو آمده ام

شنیده ام که کور شده **حکایت** روزی مرغی بر درختی نشسته بود پادشاه او را دید و با امیران گفت که این

را به تیر خواهم کشت تیر و کمان را گرفت و تیر بر مرغ انداخت و خطا کرد مرغ بپرید پادشاه بسیار خجل گردید شخصی

برای دفع خجلت گفتن گرفت که پادشاه اگر مرغ را کشتن خواست کشتن میتوانست لیکن بر حال او رحم کرد

و قصداً خطا نمود **حکایت** شخصی یک طوطی پرورد و او را زبان پارسی آموخت طوطی در جواب هر سخن میگفت

درین چه شک روزی آن شخص طوطی را در بازار برای (فروخت) برد صد روپیه قیمت آن ظاهر کرد مغلی از طوطی پرسید که لایق

صد روپیه هستی گفت درین چه شک مغل خوشنود شد و طوطی را خرید و بخانه خود برد هر سخن که با طوطی میگفت جواب

آن درین چه شک میبافت در دل شرمنده و پشیمان گردید و گفت حماقت کردم که چنین طوطی خریدم گفت

درین چه شک مغل را تبسم آمد و طوطی را آزاد کرد **حکایت** روزی پادشاه مع شاهزاده بشکار رفت چون

هوا گرم شد پادشاه و شاهزاده کباچه خود را بر دوش مسخره نهاد و پادشاه تبسم کرد و گفت ای مسخره بر تو بار
(فرجی)

یک خر است گفت بلکه بار دو خر **حکایت** مسخره با زنی نکاح کرد بعد از چهار ماه زن او پسر زائید شوهر را گفت

این پسر را چه نام خواهی نهاد گفت پیک زیرا که راه نه ماه در چهار ماه طی کرد **حکایت** شخصی دستار درویش گرفت

دالخن

دکر بخیت درویش بگورستان رفت و نشست مردمان او را گفتند که الشخص دستار بر اطراف باغ ببرد در گورستان
چرا نشسته وچه میکنی گفت او بتر آخر درینجا خواهد آمد ازین سبب درینجا نشسته ام **حکایت** روزی سکندر
با حاضران گفت که گاهی کسی را محروم نکردم بهر کس هر چه از من خواست بخشیدم شخصی الوقت عرض کرد که خداوندا
مرا گیلدرم در کار است بخشش سکندر فرمود که از پادشاهان خرمچه خواستن بی ادبیست آن شخص گفت که اگر پادشاه
را از گیلدرم دادن شرم می آید ملکی مرا بخشد سکندر گفت اول سوال کردی کم از مرتبه من و دیگر زیاده از مرتبه خود
هر دو بیجا کردی الشخص لاجواب و شرمنده شد **حکایت** شخصی پیش یک نویسنده رفت و گفت خطی بنویس گفت
پامن درد میکند الشخص گفت ترا جای فرستادن نمی خواهم که چنین عذر میکنی جواب داد که این سخن تو راست است
لیکن هر گاه که برای کسی خطی می نویسم طلبیده می شوم برای خواندن او زیرا که دیگر شخص خط من خواندن نمیتواند
حکایت شخصی خطی می نوشت مردی بیگانه نزد او نشست و طرف خط می دید الشخص در خط نوشت که مردی
احمق و بیگانه نزد من نشسته است او خط را می خواند ازین سبب هیچ راز نمی نویسم آن مرد گفت مرا احمق می نویسی
چرا از می نویسی خط تو نخوانده ام نویسنده گفت اگر خط من نخواندی چگونه معلوم کردی که چنین نوشته ام

حکایت شخصی نوکر خود را گفت که علی الصباح اگر دو زاغ را یکجا نشسته ببینی مرا خبر کن که آنها را خواهم دید که شگون

نیک خواهم یافت تمام روز مرا خجسته خواهد گذشت القصه نوکر او دو زاغ را یکجا دید صاحب خود را خبر داد صاحب او چون

بیرون آمد یک زاغ دید زاغ دیگر پریده بود بسیار بر نوکر غضب شد و تازیانه زدن گرفت همان وقت دوستی برای

وی طعام فرستاد نوکر عرض کرد که خداوندا یک زاغ را دیدی طعام یافتی اگر دو زاغ می‌دیدی می‌یافتی

آنچه حکایت روزی پادشاهی تنها از شهر بیرون رفت شخصی را زیر درختی نشسته دید پرسید که پادشاه این ملک

چگونه است ظالم یا عادل گفت بسیار ظالم است پادشاه گفت مرا میشناسی گفت نه پادشاه گفت منم

سلطان این ملک آن مرد پرسید مرا میدانی پادشاه گفت نه گفت پسر فلان سوداگرم هر ماه سه روز

دیوانه میشوم امروز یکی از آن سه روز است پادشاه خندید و او را هیچ نگفت حکایت شاعری پیش

توانگری رفت و بسیار او را ستود توانگر خشنود شد و گفت نزد من نقد نیست غله بسیار است اگر فردا بیایی بدهم شاعر بخانه

خود رفت وقت سحر نزد توانگر باز آمد توانگر پرسید چرا آمدی گفت دیروز وعده دادن غله کردی از این سبب آمده‌ام

توانگر گفت عجب احمق هستی تو از سخن مرا خوش کردی من نیز ترا بسخنی خوش نمودم حالا غله چرا دهم شاعر شرمنده شد

دبار آن

و باز گشت حکایت درویشی بر دوکان بقالی رفت و در خرید بسیار شتابی کرد بقال درویش را دشنام
داد درویش در خشم شد و پاپوشی بر سر بقال زد بقال پیش کوتوال رفت و نالش نمود کوتوال درویش را
طلبید و پرسید چرا پاپوش بر سر بقال زدی درویش گفت بقال مرا دشنام داد کوتوال گفت ای درویش
تقصیر بزرگ کردی لیکن فقیر هستی ازین سبب ترا سیاست نمیکنم هشت آنه به بقال بده سزای تقصیر تو همین است
درویش یک روپیه از جیب خود بر آورده در دست کوتوال داد و یک پاپوش بر سر کوتوال زد و گفت اگر چنین
انصاف است هشت آنه تو بگیر و هشت آنه او را بده حکایت شاعری مسکین پیش توانگری رفت و چنان
نزدیک او نشست که میان شاعر و توانگر از یک وجب زیاده تفاوت نبود توانگر برهم شد و روی ترش کرده پرسید
که در میان تو و خر چه تفاوت است گفت بقدر یک وجب توانگر ازین جواب خجل شد و عذر نمود حکایت گدائی
جواب بله بر دروازه توانگری رفت و سوال کرد از اندرون خانه آواز آمد که بی بی در خانه نیست گدا گفت پاره نان سوال
کرده بودم بی بی را نخواستم حکایت روزی امیری بر میخ تیر می انداخت تیر اندازان بسیار آنجا حاضر بودند تیر کسی
بر میخ نمی رسید فقیری آنجا رفت و از امیر تیری سوال کرد امیر تیر و کمان خود در دست فقیر داد و فرمود میخ را

بزن فقیر تیر بر منیخ بر تاب کرد اتفاقا بر او رسید خوشنود گردید و صد روپیه فقیر را بخشید و رخصت کرد فقیر
امیر را گفت سوال کردم هیچ نیافتم امیر روی درهم کشید و گفت که صد روپیه ترا بخشیدم چه میگوی هیچ نیافتم این
چه سخن است فقیر گفت صد روپیه منیخ زده گرفتم و از سوال هیچ نیافتم امیر صد روپیه انعام دیگر بخشید حکایت
نبی قاضی در کتابی دید هر که سر خرد میدارد و ریش دراز احمق میباشد قاضی سر خرد داشت و ریش بسیار دراز با
خود گفت که سر را بزرگ کردن نمیتوانم لیکن ریش را کوتاه خواهم مقراض را تلاش کرد نیافت ناچار نیم ریش را
در دست گرفت و نیم را بر چراغ گذاشت چون موی را آتش گرفت شعله بر دست او رسید ریش را گذاشت
همه ریش او سوخته شد قاضی بسیار شرمنده گردید بسبب آنکه هرچه در کتاب دید باثبات رسید حکایت
شخصی پیش درویشی رفت و سه سوال کرد اول آنکه تو میگوی خدا همه جا حاضر است هیچ جایی نمی بینم کجا است دوم آنکه انسان را
هیچ قدرت نیست بی ارادت خدا هیچ نتواند کرد پس سزای اعمال بجا است اگر انسان را قدرت بودی همه کارها
برای خود بهتر کردی سوم آنکه شیطان را در آتش دوزخ چگونه عقوبت تواند کرد زیرا که سرشت او از آتش است
و آتش در آتش چه اثر خواهد کرد درویش کلوخی بزرگ بر سر او زد آن شخص گریان پیش قاضی رفت و گفت از فلان

درویش

درویش گفت سوال کردم بر سر من چنان کلوخ زد که سر من درد میکند و هیچ جواب نداد قاضی درویش را طلبید و گفت
چرا کلوخ بر سر او زدی و جواب سوال او ندادی درویش گفت آن کلوخ جواب سخن اوست میگوید که درد در سر
دارد بنماید کجاست تا من خدا را باو بنمایم و جبر اینست حضرت بالش من نمود هر چه کرد خدا کرد بی ارادت خدا او را نزدم
مرا چه قدرت است او سرشت او از خاک است و از خاک چگونه او را رنج رسید آن شخص شرمنده گردید و قاضی جواب
درویش بسیار پسندید **حکایت** درویشی نزد بخیلی رفت و چیزی سوال کرد بخیل گفت اگر یک سخن من قبول
کنی هر چه بگویی خواهم کرد درویش پرسید آن سخن چیست گفت کاهی از من چیزی مخواه دیگر هر چه گویی بکنم **حکایت**
سواری در شهری رسید که آنجا دزدان بسیار بودند وقت شب سائیس را گفت که تو بخسب من بیدار خواهم ماند
زیرا که مرا بر تو اعتماد نیست سائیس گفت ای خداوند اینچه سخن است نمی پسندم که من در خواب باشم و صاحب
بیدار زنهار اینچنین نخواهم کرد القصه صاحب او خفت و بعد یک پاس بیدار گردید سائیس را گفت چه میکنی گفت
درین فکر هستم خدا زمین را بر آب چگونه گسترد گفت میترسم که دزدان آیند و ترا خبر نشود گفت ای خداوند خاطر
جمع دار خبردار هستم سوار باز خفت و نصف شب بیدار شد باز پرسید که ای سائیس چه میکنی گفت در فکرم که خدا

آسمان را چگونه بی ستون استاد کرده سوار گفت می ترسم که مبادا اسب را دزدان ببرند گفت ای خداوند بیدارم
چگونه دزدان خواهند آمد سوار گفت اگر خفتن میخواهی بخسب من بیدار خواهم ماند گفت مرا خواب نمی‌آید سوار باز
خفت و چون ساعتی شب باقی ماند بیدار شد سایس را پرسید چه میکنی گفت اسب را دزد ببرد الحال در این فکر
هستم که فردا زین را من بر سر خواهم برداشت یا صاحب حکایت شخصی بابخیلی دوستی داشت روزی بخیل را گفت
حالا بسفر میروم انگشتری خود بمن بده تا آنرا با خود خواهم هرگاه آنرا خواهم دید ترا یاد خواهم کرد جواب داد که اگر مرا
یاد داشتن میخواهی هرگاه انگشت خود خالی بینی مرا یاد کنی که انگشتری از فلان خواسته بودم نداد
حکایت پادشاهی از منجمی پرسید که چند سال از عمر من باقیست گفت ده سال پادشاه بسیار متفکر گردید و همچو
بیمار بر بستر افتاد وزیر بسیار عاقل بود از منجم بحضور پادشاه پرسید که از عمر تو چند سال باقیست گفت بیست سال
وزیر همان وقت از شمشیر منجم را از روبروی پادشاه بقتل رسانید پادشاه خوشنود گردید و حکمت وزیر پسندید
و باز سخن هیچ منجم نشنید حکایت شخصی گرسنه منزلت اعرابی را دید که برکنار برکه طعام میخورد نزد او رفت
و گفت از طرف خانه تو می آیم اعرابی پرسید که زن و فرزندان و شتر من بخیریت اند گفت بلی اعرابی را خاطر

جمع

جمع شد بار بران شخص نظر نکرد آن شخص آغاز کرد ای اعرابی این سگ که حال الحضور تو نشسته است اگر سگ تو 12

زنده می ماند چنین نبیندی اعرابی سر بالا کرد و گفت سگ من از چه سبب مرد گفت گوشت شتر تو بسیار خورد

بر بیاد شتر چگونه مرد گفت زن تو مرد از این سبب کسی اورا کاه و دانه و آب نداد پرسید زن چگونه مرد گفت در غم

پسر تو بسیار گریست دست بر سر و سینه زد پرسید پسر چگونه مرد گفت خانه بر او افتاد اعرابی چون این احوال خانه

خرابی شنید خاک بر سر انداخت و طعام را همانجا گذاشت و طرف خانه خود روان شد آن شخص ببین حکمت

طعام یافت حکایت بخیلی دوستی را گفت یک هزار روپیه نزد من است میخواهم که این روپیه ها را بیرون از شهر

دفن کنم و سوای تو این را کسی نگویم القصه هر دو کسان بیرون شهر رفته زیر درختی نقد مذکور دفن کردند

بعد چند روز بخیل تنها بر درخت رفت از نقد هیچ نیافت با خود گفت که سوای آن دوست کسی دیگر نبرد لیکن اگر او را بپرسم

هرگز اقرار نخواهد کرد پس بخانه او رفت و گفت بسیار نقد پیش من آمده است میخواهم که همانجا نهم لیکن اگر فردا

بیایی باهم بریم دوست مذکور به طمع نقد بسیار آن نقد را آنجا باز نهاد بخیل روز دیگر تنها آنجا رفت

نقد خود یافت حکمت خود را پسندید و باز بر دوستی دوستان اعتماد نکرد حکایت پادشاهی با وزیر برای

سیر رفت یک شبت راه رسید درختان گندم دید از قد آدم درازتر پادشاه متعجب شد و گفت چنین دراز

درختان گندم کاهی ندیده ام وزیر عرض کرد که ای خداوند در وطن من درختان گندم همچو قد فیل بلند می باشند پادشاه

تبسم نمود وزیر با خود گفت که پادشاه سخن من دروغ پنداشت از این سبب تبسم نمود چون از سیر باز آمد خط بمردمان

وطن و فرستاد تا که خط آنجا رسد فصل گندم گذشته بود القصه بعد یکسال درختان گندم از آنجا رسیدند وزیر پیش پادشاه برد

پادشاه پرسید چرا آوردی عرض کرد که در سال گذشته روزی عرض کرده بودم که درختان گندم همچو قد فیل بلند

می شوند حضرت تبسم کردند با خود گفتم که سخن من دروغ پنداشتند برای تصدیق سخن خود آورده ام پادشاه گفت

حالا باور کردم لیکن بعد از این پیش کسی چنین سخن مگو که بعد گذشتن یکسال باور کند حکایت شخصی از افلاطون پرسید

که سالهای بسیار در جهاز بودی و سفر دریا کردی در دریا چه عجایب دیدی گفت عجب همین بود که از دریا بکناره

سلامت رسیدم حکایت پادشاهی را وزیری عاقل بود دست از وزارت برداشت و بعبادت خدا

مشغول شد پادشاه از امیران پرسید که وزیر کجاست عرض کردند که از وزارت دست برداشته بعبادت الهی مشغول شده است

پادشاه پیش وزیر رفت و پرسید ای وزیر از من چه خطا دیدی که وزارت را ترک نمودی گفت از پنج سبب

اول

اول آنکه تو تشنه بودی و من بحضور تو استاده می ماندم اکنون بندگی خدا میکنم که در وقت نماز مرا حکم نشستن
داده است دوم آنکه تو طعام میخوردی من نگاه میکردم اکنون خدای پیدا کرده ام که او نمیخورد و مرا میخوراند سوم آنکه
تو خواب میکردی و من پاسبانی میکردم اکنون خدای دارم که من خواب میکنم و او پاسبانی من میکند چهارم آنکه
همیشه می ترسیدم که اگر تو بمیری مرا از دشمنان آسیب خواهد رسید اکنون چنان خدای دارم که نخواهد مرد و مرا از
دشمنان و مرا از دشمنان هیچ آسیب نخواهد رسید پنجم آنکه از تو می ترسیدم که اگر از من گناهی شود عفو نکنی
اکنون خدای من چنان رحیم که هر روز صد گناه میکنم و او می بخشد **حکایت** آورده اند که سلطان محمود
ایاز را بسیار دوست داشتی از این سبب همه ارکان دولت بر او حسد بردند پادشاه را گفتند که ایاز هر روز
تنها در جواهرخانه می رود معلوم نمیشود که چیزی می دزدد و گرنه در جواهرخانه او را چکار است پادشاه گفت هرگاه
بچشم خود خواهم دید باور خواهم کرد روز دیگر پادشاه را خبر کردند که ایاز تنها در جواهرخانه رفته است پادشاه از غرفه
درون جواهرخانه که چه می بیند که ایاز صندوق را گشاده و پارچه کهنه در بر پوشیده است پادشاه درون
تشریف آورد و پرسید چرا چنین جامه و پارچه پوشیده عرض کرد که ای خداوند چون در بندگی حضرت نبودم چنین پارچه داشتم

حالا که بدولت خداوند پارچه های پاکیزه دارم جامه کهنه خود هر روز می پوشم تا حالت قدیم خود را فراموش نکنم و

قدر و نعمت خداوندی بشناسم پادشاه چون این شنید پسندید و او را در کنار کشید و مرتبه او بزرگ کرد

حکایت اورده اند که حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بشبانی رسید گفت ای شبان تمام عمر خود را

در شبانی صرف کردی اگر علم میخواندی تر ا بهتر بود شبان گفت یا رسول الله من شش مسئله یاد گرفته ام و بدان

عمل میکنم اول انکه تا حلال باشد حرام نخورم و هرگز حلال کم نشود که احتیاج بحرام خوردن داشته باشم دوم انکه تا راست

باشد دروغ نگویم و هرگز راست معدوم نشود که دروغ باید گفت سوم تا عیب خود بینم بعیب کسان مشغول نشوم

و هنوز از عیب خود فارغ نشده ام که بعیب کسان مشغول شوم چهارم تا ابلیس را مرده نبینم از وسوسه او ایمن نشوم و هنوز

ابلیس نمرده است که ایمن باشم پنجم انکه تا خزانه خدا تعالی را خالی نبینم بخزانه مخلوق طمع نکنم و هنوز خزانه خدا تعالی

اخر نشده تا طمع بخزانه مخلوق کنم ششم تا هر دو قدم خود را به بهشت نبینم از عذاب حق تعالی ایمن نشوم حضرت عیسی

علیه السلام گفت علم اولین و اخرین همین است که تو خوانده و دیگر هیچ علم احتیاج نداری تمام شد بفضل ایزد منان

بتاریخ نوزدهم ماه جمادی الاول سنه ۱۲۶۹ هجری در عهد سلطان جم جاه واجد علیشاه خلد الله ملکه بخطی رضا کرار بانصرام یافت

